

مصاحبه کانون رهائی با آخرین بازمانده عملیات فروغ - مرصاد

۳۱ مرداد ۱۳۹۳ ساعت ۱۹:۲۲

همانطور که مطلعید کانون رهائی با اقدام به مصاحبه ها و گفتگوهای رودررو با مردم کشورمان در مورد مسائل اجتماعی-سیاسی، در نظر دارد تا زمینه های رشد رادیکالیسم و تروریسم را در جامعه شناسائی و معرفی نماید

کانون رهائی، بیست و ششم اوت ۲۰۰۷

جمعه، ۲۵ تیر ۱۳۸۹ / ۰۴ شعبان ۱۴۳۱ / ۱۶ ژوئیه ۲۰۱۰

همانطور که مطلعید کانون رهائی با اقدام به مصاحبه ها و گفتگوهای رودررو با مردم کشورمان در مورد مسائل اجتماعی-سیاسی، در نظر دارد تا زمینه های رشد رادیکالیسم و تروریسم را در جامعه شناسائی و معرفی نماید.

در این رابطه عملکردها، دستاوردها، فجایع و اهداف سازمانهای تروریستی در غالب وقایع مستندی که مصاحبه شوندگان تعریف می کنند ، بسیار دردناک ولی شنیدنی و آموزنده خواهد بود.

واکسینه کردن جامعه از تفکر و اندیشه های حذف گرایانه و مخرب وظیفه جدی آگاهان سیاسی و کساناست که خود این مسیر و پروسه خانمان سوز را طی کرده و یا به نوعی با آن درگیر بوده اند.

مهمان ویژه ما که آخرین بازمانده "عملیات فروغ جاویدان" می باشد ، بزودی با خبرنگار رهائی به گفتگو می نشیند و قصه ها و غصه هایش را برایمان بازگو خواهد کرد.

لازم به توضیح است که عملیات فروغ که از سوی جمهوری اسلامی مرصاد نامیده می شد توسط مجاهدین با هدف سرنگونی رژیم و با همکاری صدام حسین با بجای گذاشتن و ازبین رفتن صدها جوان پاکباز با شکست سیاسی و نظامی و استراتژیک پس از سه روز پایان یافت.

مهمان ویژه رهائی در کنار دیگر جنگجویان مجاهد شاهد خیانت ها و وقایعی بوده است که تاکنون مطرح و بیان نشده است .

به شرح صحنه هائی از وقایع آن روزها از آقای قاسم قزی در گفتگوش با کانون رهائی گوش می دهیم .

"...آخرین یگانی بودیم که از ارتفاعات حسن آباد به سمت اسلام آباد عقب نشینی کردیم. چند ریو و ایفا با تعداد زیادی زخمی و مجروح، هنوز ارتفاعات را رد نکرده بودیم که به ناگاه طوفانی از گلوله و رگبار ما را احاطه کرد. ما سراسیمه خود را از ماشین های در حال حرکت بیرون پرت کردیم .

تعدادی از ماشین ها زیر رگبار گلوله ها، از کنترل خارج شده و بی حرکت ماندند.خودم را به حاشیه جویباری که عمق چندانی نداشت کشاندم ...اینجا گردنه " سیاهخور" و کمین معروف آن در عملیات فروغ بود.دوطرف جویبار صدها کشته و مجروح از پاسدار و مجاهد روی هم غلطیده بودند.

تعدادی هراسان زیر خاکریز جویبار حرکت می کردند.... دیگر اثری از سیستم سازماندهی و فرماندهی باقی نمانده بود.....

با ساسان (محسن کتیرائی) فرمانده مستقیم در صحنه تماس گرفتم. او در موقعیت کمین سیاخور بود از ساسان پرسیدم چه باید کرد؟جواب شنیدم که:

" من نمی دانم ... توهم به اندازه کافی تجربه اینگونه عملیات را داری به هر شکل که میتوانی خودت و هر تعدادی را که میتوانی بردار و به اشرف برسان"

(این عین جمله ای بود که ساسان در آخرین لحظه دیدارمان گفت و بعد از آن دیگر از ساسان خبری نشد)

... کمین بالای سرمان بود و هر تحرکی را از ما سلب می کرد. با کوچکترین حرکتی صدها گلوله بی کی سی برسرو رویمان می بارید. دو سه بار طول و عرض کمین را طی کردم. در طول مسیر آنانکه زنده و یا مجروح شده بودند در کنار خاکریز خود را از گزند گلوله ها که بی وقفه می بارید، مصون نگه داشته بودند. همگی منتظر نیروی کمکی از اسلام آباد که در واقع تخلیه شده بود و هیچ نیروئی در آن مستقر نبود، بودند.

گردنه چهار زبر و بقایای تانکها و نفربرهای مجاهدین که اینک به نمایشگاه جنگ تبدیل شده است

ساعت حوالی ۱۲ ظهر بود. آفتاب گرم، بوی باروت و خون و ... درهم آمیخته بود. سیاهخور شاهد پایان جنگ سه روزه ای بود که بی امان ادامه داشت.

روز چهارم دیگر هیچ امید و انگیزه ای در میان بچه ها دیده نمی شد و گرد ترس و یاس در چهره ها بخوبی نمایان بود. بسیاری از مجروحین هم در این مدت از پای درآمده بودند .

با سختی زیادی فقط توانستم بیست نفر را برای حرکت به سمت قرار گاه اشرف که در خاک عراق بود آماده کنم.

از کمین سیاهخور تا سیلوی گندم اسلام آباد دشت صافی به طول تقریبی دوکیلومتر قرار داشت...

نفرات را به دو دسته تقسیم کردم. دسته اول با آتشی که ایجاد می کردند و شلیک مداوم به سمت کمین، پوشش حفاظتی برای دسته دوم ایجاد می کردند.

در هر بار خیز و آتش یک یا دو نفر مورد اصابت گلوله هائیکه از بالای ارتفاعات سیاهخور شلیک می شد، قرار می گرفتند.

گلوله بی کی سی آنهم از ارتفاع ۵۰۰-۴۰۰ متری پس از اصابت به بدن چیزی باقی نمی گذارد.

هرکس که مورد اصابت قرار می گرفت در صورت زنده ماندن می دانست که لحظه وداع فرارسیده است. او را در شیاری که در کنار خاکریز برایش درست می کردیم تقریباً پنهان می کردیم و با سلاح خودش و دیگر سلاح هائیکه در اطراف ریخته شده بود و به کمک جلیقه اش سایه بانی درست می کردیم. قمقمه اش را از آب قمقمه های پراکنده اطراف، پراز آب می کردیم و در کنارش قرار می دادیم و او را ترک می کردیم. فرد مجروح می دانست که تنها راه نجات دیگران ترک هرچه سریعتر منطقه است و بجای گذاشتن او....

به کمرکش راه رسیده بودیم هنوز تا سیلوی گندم راه زیادی داشتیم ساعت حوالی ۴ بعد از ظهر آفتاب سوزان و تشنگی طاقت فرسا امانمان را بریده بود. به موازات جاده اسفالتی اسلام آباد حرکت می کردیم.... روی جاده نفربر "بی ام پی ۱" بی حرکت ایستاده بود. حدس می زدیم که آذوقه و مهمات به اندازه کافی داخل این نفربرها وجود دارد. به همین خاطر دو نفر را برای بررسی اوضاع به سمت نفربر فرستادم.

چند لحظه بعد علامت دادند که ما هم می توانیم به سمت نفربر حرکت کنیم. از بیست نفر اولیه که به سمت محل استقرارمان در خاک عراق حرکت کرده بودیم، حالا فقط ده نفر باقی مانده بودند که از این تعداد دو نفر زن بودند.

با یک نفر دیگر از بچه ها به سمت نفربر حرکت کردم. حجم آتشی که به سمت ما شلیک می شد بطور وحشتناکی افزایش یافت چرا که نیروهای مقابل فکر می کردند که ما از نفربر برای تسخیر کمین آنها می خواهیم استفاده کنیم به همین خاطر از هر سلاحی که در دسترس داشتند به سوی ما شلیک می کردند.

نفربر روشن و بدون حرکت ایستاده بود. به نفرات دیگر علامت دادم که دو نفر دو نفر به سمت نفربر حرکت کنند. ناهید خانعی " به اصطلاح مرسوم خواهر ناهید" قد بلند و قزاق و اعزامی سال ۶۴ از خرم آباد لرستان بود او نیز همراه من به سمت نفربر می دوید.

قبل از رسیدن او به نفربر گلوله ای به من دست راستش اصابت کرد و خون از آن فواره زد. خودم را به او رساندم و من دستش را که خرد شده بود با دستمال بستم ولی شدت درد و خونریزی، تشنگی و سوزش آفتاب او را بیش از حد کلافه و عصبی کرده بود. او فریاد می زد زودتر حرکت کنیم....

به بچه های همراه گفتم که بعد از برداشتن آذوقه و مهمات به روال سابق حرکت کنند.

... ناهید چند قدمی حرکت نکرده بود که مجدداً فریادی زد و به زمین در غلطید اینبار تیری از پشت به لگنش اصابت کرده بود. خودم را دوباره به ناهید رساندم و کشان کشان او را کنار نفربر که فاصله چندانی از مانداشت، بردم. "... من و ناهید سالها بود که با هم آشنا بودیم و همدیگر را روابط می شناختیم "

او از درد فریاد می کشید

یادگار روزهای تلخ

سرنیزه سلاحش را باز کردم و به دنبال سلاح دیگری بودم تا سایه بانی برای او درست کنم. او که کاملاً معنی این حرکت را می دانست. ابتدا فریاد کشید و پرسید " داری چکار می کنی ؟ "

پس از چند بار تکرار این سؤال و سکوت تلخ من، نگاهی به دست و پای غرق به خون خودش کرد و در حالیکه دستم را محکم گرفته بود نگاهی مایوسانه به من کرد و گفت:

" مرا اینجا تنها می گذارید؟ ... " و من در حالیکه بشدت تحت تاثیر قرار گرفته و چشمانم پراز اشگ شده بود، حرفی برای گفتن نداشتم.

او خود می دانست که لحظه وحشتناک جدائی و .. فرا رسیده است....

با التماس از من خواست که مواظب دختر بچه دو ساله اش باشم " ناهید در آن زمان از زنده و یا کشته شدن شوهرش خبری نداشت. "

لحظه غم انگیزی بودنگاهی ملتسمانه به من کرد در نگاهش هزاران نیاز و یاس و ترس موج می زد. آهی کشید و دوباره با صدائی آرامتر گفت. " من در اینجا خواهم ماند؟ ... "

موجی از تنهائی و دریائی از آرزو در نگاهش موج می زد فردی که تا چند لحظه پیش بی باک و جسور می دوید حال به خون خود

در غلطیده بود و حتی توان حرف زدن را هم از دست داده بود...

ناهید از من خواست که روسریش را باز کنم و با آن جراحی پایش را ببندم. در آن لحظه و در آن گیرودار درگیری و جنگ، شوکه شدم. مگر می شود خواهری را در مناسبات بدون روسری دید و یا پایش را بالا زد. در آن لحظه شاید می توانستم به هر خواسته اش جواب بدهم اما این برایم بسا دشوارتر از جنگیدن بود.....

زخمهایش را با فانسحه هائیکه در اطراف پراکنده بود، بستم و او را ترک کردم در حالیکه نگاهش ملتسمانه به دنبال می دوید.

..... لحظه ای بعد یکی دیگر از نفرات اکیپ ۹ نفره مان مورد اصابت گلوله از ناحیه فک قرار گرفت... بهمن دانشجوی آلمان اعزامی سال ۱۳۶۶ ... بود. بهمن بعد از اصابت گلوله چند دقیقه ای بیشتر زنده نماند و جان سپرد....."

آدرس مطلب :

<https://www.cafetarikh.com/news/۲۰۱۲۶/مهرصاد-فروغ-عملیات-بازمانده-آخرین-رهائی-کانون-مصابحه/۲۰۱۲۶>